

پراکنده‌ها
وازیادرفته‌ها

در سراجۀ دباغان

غلامحسین ساعدی

داستان‌ها و داستان‌واره‌ها

گردآوری: حمید تبریزی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فهرست

۱۱	مقدمه
۱۵	پیگمالیون
۳۷	خلداآشیان
۴۷	مهدی دیگر
۵۳	ساندویچ
۵۷	مدخلی بر یک داستان بلند
۷۱	مَقْتَل (۲)
۷۷	در آغاز سفر
۸۷	در سراچه‌ی دباغان
۱۰۱	تندیسه‌ی جاوید
۱۲۱	مفتش
۱۳۱	ظهر که شد
۱۳۹	آفتاب مهتاب
۱۴۷	کرانه‌های ناپیدا

۱۴۹

مرغ انجیر

۱۵۷

خانه‌های شهر ری

۲۱۹

دو ترانه از

پیگمالیون^۱

بسیار فرق است میان دو آینده و بازگردنده و میان
رغبت‌کننده و میان‌گریزنده!

هرمسی الهرامسه
ادریس نبی

تنگ غروب، پیگمالیون سوار بر اسب از معبد آفرودیت برمی‌گشت،
همراهانش او را تا در کاخ مشایعت کردند، آن‌گاه تنها وارد باغ شد. بوی
گل‌های داودی در هوا می‌پیچید و نسیم آرامی به‌راحتی تمام می‌وزید،
آسمان رنگ بلور شفاف را داشت که انعکاس هزاران اشعه‌ی الوان در آن
غرق شده باشد.

ولی پیگمالیون، شاه جزیره، بی‌اعتنا به همه‌ی این‌ها از میان درختان
گذشته، وارد خیابان زیبایی شد و به‌تاخت خود را جلو کاخ رساند، پس

پله‌ها را بالا رفت، وارد راهرو شد، وقتی صدای پا در آن محل بلند گشت، دسته‌ای دختر بیرون آمده، در دو طرف شاه صف بستند، ولی باز پیگمالیون بی‌اعتنا و مغموم، از میان دختران خدمتکار گذشته، وارد اطاق شد.

آن‌گاه لباس از تن بیرون آورد و عرق خود را پاک کرد، سپس شنل نازکی پوشید، دسته‌کلید زرینی را از زیر فرش برداشته، بیرون آمد، هوا تاریک شده بود، شمع‌های معطر و عودهای خوشبو در مجمرهای عاجی روشن بود. پیگمالیون دست دراز کرده، شمعی از شمعدان گرفت، پله‌ها را پایین رفت. بیرون ستاره‌ها روئیده، سقف آسمان را زیبا کرده بودند، هرچند که ماه در نیامده بود، ولی هوا به روشنی تمام، مانند روزهای مقدس دلپسند بود؛ بدین جهت پیگمالیون احساس راحتی و امید کرد. پس وارد دهلیز دیگری شد و کلید به در انداخت. قلبش با شدت تمام می‌زد. همه‌ی اوراد و ادعیه را که در معبد خوانده بود، بار دیگر زیر لب زمزمه کرد، سپس سرش را به دیوار تکیه داده، دلش خواست که قطره‌ای هم شده به بدبختی بزرگ خود گریه کند، ولی با گریه می‌شد کاری کرد؟

درحالی‌که دستش می‌لرزید کلید را پیچاند، در به‌آرامی باز شد، عطر مفرحی بیرون زد، لیک تا وارد اطاق شد از تعجب برجای خشک گشت، چه اطاق خالی بود، تنها پایه‌ی مجسمه‌ای در وسط قرار داشت. اما وقتی خوب نظر کرد، زنی زیبا پیش روی خود دید. پیگمالیون از شدت شادی بیرون دوید و آغوشش را به آسمان‌ها گشوده، برای آفرودیت دعا کرد. باز به طرف اطاق برگشت و روی پنجه‌ی پا به زن نزدیک شده، با دقت نگریست:

خودش بود! شنل نازک خود را روی زن انداخت و پایه‌ی خالی مجسمه را برداشت بیرون آمد، درحالی‌که از شدت شادی سرود می‌خواند، پله‌ها را بالا رفت.

چند دقیقه بعد، با تنگی از شراب و دسته‌ای از کنیزکان کنار آن بانوی خفته نشسته بود.

پیگمالیون با هیچ‌کس درددل نکرده بود، آیا از مردم جزیره‌ی «Cyprus» کسی لیاقت آن را نداشت که محرم راز شاه باشد؟

پیگمالیون آرزوی خود را از همه پنهان داشته بود، حتی از خدایان نیز طلب یاری نکرده بود، به‌غیر از آفرودیت که هر روز غروب به درگاهش می‌رفت، گریه کرده و حاجت می‌طلبید: جز آفرودیت چه کسی می‌توانست درد عشق را بداند؟ هر روز دو ساعت به غروب مانده، با لشکریان به معبد می‌شتافت؛ عبادتگاه از عشاق خالی می‌شد و پیگمالیون زار روی زمین نشسته، چنین دعا می‌کرد:

«ای آفرودیت مهربان، تو باید او را به من ببخشی، تو بودی که به Galatea قدرت بخشیدی تا آن را برای من هدیه کند. تو باید او را جان و زندگی دهی، و نفس شیرینت را در کالبد بی‌جانم بدمی.»

اما هیچ‌وقت صدایی از آفرودیت شنیده نمی‌شد و پیگمالیون باز در آغوش یأس و حرمان برمی‌گشت، می‌رفت و مجسمه‌ی چوبی را بغل می‌کرد. اما مجسمه‌ی چوبی همچنان جامد، خسته و مغموم می‌ایستاد.

آفتاب، گل‌ها هیچ چیز پیگمالیون را شادی نمی‌بخشید. خدایان نیز او را فراموش کرده بودند. چه کار می‌بایست بکند؟ آیا بیشتر از این هم می‌شود غم داشت و تحمل کرد؟

روزها می‌گذشت و چرخ و فلک دائم می‌چرخید و می‌چرخید. سال‌ها می‌گذشت، چینی بر پیشانی پیگمالیون می‌افتاد، لبانش چروک برمی‌داشت، موهایش شیری‌رنگ می‌شد، سال‌ها و ماه‌ها بی‌اعتنا می‌گشتند. پیری سر می‌رسید، لیک مجسمه در اطاق ایستاده بود که ایستاده بود:

جامد، سخت، خشک، خسته!

پیگمالیون هر شب که از دعا برمی گشت، به اطاق محبوبه اش می رفت، مدتی می نشست و نگاهش می کرد، زمانی صدایش می زد، سپس شراب می آورد، جامی به لب او می گرفت و جامی به لب خود نزدیک می کرد. بعد آن دو را به هم آمیخته و می نوشید. پیگمالیون این را نشانه ی زندگی می دانست و می گفت:

«آی آمینوس فیلاری (Aminus Filarie) عزیز، آیا زنده نخواهی شد؟ مگر نمی دانی که پیگمالیون می میرد؟»

عاقبت دعای پیگمالیون او را جان بخشید، آفرودیت با نفس خود او را زنده کرد، حالا آمینوس فیلاری روی زمین دراز کشیده بود و خستگی درمی کرد. پاهایش را روی هم انداخته، بوی عطر از او به مشام می رسید. کنیزکان با بهت و حیرت این بانوی خفته را احاطه کرده بودند. پیگمالیون جام شراب به دست، بالا سرش نشسته بود. چقدر عجیب بود که عضلات آمینوس فیلاری، عضلات سنگی همیشگی او این چنین بالا و پایین می رفت. پیگمالیون آن شب تا صبح نخوابید، می رفت و می آمد، دختران همه در تعجب بودند. ولی چه کس را یارای پرسش بود؟ در جزیره ی «Cypurs» همه می دانستند که پیگمالیون فرزند دریاها، عاشق دل خسته ای است، چه او را هر روز موقع نیاز به درگاه آفرودیت زیبا دیده بودند. لکن غیر از «Endria» ساحر و جادوگر، کسی نمی دانست که پیگمالیون چه آرزوی عجیبی دارد. پیگمالیون به درگاه آفرودیت گفته بود:

«من شاهم، شاه جزیره، به ژوپتر هم اعتنا ندارم. از او هم باکم نیست، ولی از تو تمنا می کنم، ای دختر زیبای خدایان!» و هر وقت اندریا این ناله ی عجیب را در منزل خود از جام جهان نمایش می شنید، به فقهه خندیده و می گفت:

«چوبی که به دست مانیلاند (Maniland) از کاج بریده شده باشد و